

این فایل حاوی متن جلسهء صدویکم تا جلسهء صد و دهم برنامه‌های اینترنتی شرح داستانهای مثنوی معنوی و غزلیات مولانا است.

فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

masnawi.persiangig.com

masnawi.blogspot.com

آدرس تماس: Masnawi@Gmail.com



جلسه صد و یکم:

دفتر سوم، بیت 1924 به بعد

قصه‌ی دقوقی و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای	آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
شب روان را گشته زو روشن روان	بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
کم دو روز اندر دهی انداختی	در مقامی مسکنی کم ساختی
عشق آن مسکن کند در من فروز	گفت در يك خانه گر باشم دو روز
انقلي يا نفس سافر للغنا	غرة المسكن أحاذره أنا
چشم اندر شاه باز او همچو باز	روز اندر سیر بد شب در نماز
منفرد از مرد و زن نی از دویی	منقطع از خلق نه از بد خوبی
خوش شفيعی و دعایش مستجاب	مشفقى بر خلق و نافع همچو آب
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر	نيك و بد را مهربان و مستقر
چون پدر هستم شفيق و مهربان	گفت پیغمبر شما را ای مهان
جزو را از کل چرا بر می‌کنید	ز آن سبب که جمله اجزای منید
عضو از تن قطع شد مردار شد	جزو از کل قطع شد بی‌کار شد

تا نپیوندند به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خیر
ور بجنید نیست آن را خود سند	عضو نو بیریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد يك سو رود	این نه آن کل است کاو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه ی دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه ی دقوقی ای جوان
آن که در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می ربود
آن که اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دین داری او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بندهی خاصی زدی
این همی گفתי چو می رفتی به راه	کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم	بنده و بسته میان و مجلم
و انکه نشناسم تو ای یزدان جان	بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفתי که ای صدر مهین	این چه عشق است و چه استسفاست این؟!
مهر من داری چه می جویی دگر	چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام	طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داوادم نود نعجه مراست	طمع در نعجه ی حریفم هم بجاست
آه سری هست اینجا بس نهان	که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	بر هر آن چه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرت است این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قریت

از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته ای	در پی نیکو پپی سر گشته ای
کیفادی رسته از خوف و رجا	چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف بر این	آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
سالها پرم به پر و بالها	سالها چه بود؟ هزاران سالها
می روم. یعنی نمی ارزد بدان؟	عشق جانان کم میدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه ی دقوقی

آن دقوقی رحمة الله عليه	گفت سافرت مدی فی خافیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می روی بر خار و سنگ	گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین	ز آنکه بر دل می رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند اوست مست دلنواز
آن دراز و کوتاه اوصاف تن است	رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	نی به گامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر	جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون	می رود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی می شدم مشتاق وار	تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره ای	آفتابی درج اندر ذره ای
چون رسیدم سوی يك ساحل به گام	بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله ی هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست	کاین دو دیده ی خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که بر مه می فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده ها	بندشان می کرد بَهْدِي مَنْ بَشَاء

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

می‌شکافد نور او جیب فلك	باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك
مستی و حیرانی من زفت شد	باز آن يك بار دیگر هفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما	اتصالاتی میان شمعها
سالها نتوان نمودن از زبان	آن که يك دیدن کند ادراك آن
سالها نتوان شنودن آن بگوش	آن که يك دم بیندش ادراك هوش
تا چه چیز است از نشان کبریا	پیشتر رستم دوان کان شمعها
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب	می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
اوفتادم بر سر خاك زمین	ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این
در روش گویی نه سر نی‌پاستم	باز با هوش آمدم برخاستم
	نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

نورشان می‌شد به سقف لاجورد	هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
از صلابت نورها را می‌سترد	پیش آن انوار نور روز درد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

چشمم از سبزی ایشان نيك بخت	باز هر يك مرد شد شکل درخت
برگ هم گم گشته از میوه‌ی فراخ	ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
سدره چه بود از خلا بیرون شده	هر درختی شاخ بر سدره زده
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین	بیخ هر يك رفته در قعر زمین
عقل از آن اشکالشان زیر و زیر	بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر
همچو آب از میوه جستی برق نور	میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

صد هزاران خلق از صحرا و دشت	این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند	ز آرزوی سایه جان می‌باختند
ليك از لطف و کرم نومید نه	ذره‌ای را بیند و خورشید نه
پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا	کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها

در هم افتاده به یغما خشك خلق	سیب پوسیده هی چیدند خلق
دمبه دم یا لیت قومی يعلمون	گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون
سوی ما آید خلق شور بخت	بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
چشمشان بستیم کلاً لا وزر	بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
تا از این اشجار مستسعد شوید	گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید
از قضاء الله دیوانه شده‌ست	جمله می‌گفتند کاین مسکین مست
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز	مغز این مسکین ز سودای دراز
خلق را این پرده و اضلال چیست	او عجب می‌ماند یا رب حال چیست
یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل	خلق گوناگون با صد رای و عقل
گشته منکر زین چنین باغی و عاق	عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
خواب می‌بینم خیال اندر زمن	چشم می‌مالم به هر لحظه که من
میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگرورم؟	خواب چه بود بر درختان می‌روم
چون که صحرا از درخت و بر تهی است	خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
که به نزدیک شما باغ است و خوان	گیج گشتیم از دم سوداییان
یا بیابان است یا مشکل رهی است	چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
چند گویی چند چون قحط است گوش	ای دقوقی تیزتر ران هین خموش

یک درخت شدن آن هفت درخت

باز شد آن هفت جمله یک درخت	گفت راندم پیشتر من نیک بخت
من چسان می‌گشتم از حیرت همی	هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز	بعد از آن دیدم درختان در نماز
دیگران اندر پس او در قیام	یک درخت از پیش مانند امام
از درختان بس شگفتم می‌نمود	آن قیام و آن رکوع و آن سجود
گفت النجم و شجر را یسجدان	یاد کردم قول حق را آن زمان
این چه ترتیب نماز است آن چنان	این درختان را نه زانو نه میان
می‌عجب داری ز کار ما هنوز	آمد الهام خدا کای با فروز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

جمله در قعه پی یزدان فرد	بعد دیری گشت آنها هفت مرد
تا کیانند و چه دارند از جهان	چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان

کردم ایشان را سلام از انتباه	چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
ای دقوقی مفخر و تاج کرام	قوم گفتندم جواب آن سلام
پیش از این بر من نظر نداشتند	گفتم آخر چون مرا بشناختند
یکدگر را بنگریدند از فرود	از ضمیر من بدانستند زود
این پیوشیده ست اکنون بر تو نیز	پاسخم دادند خندان کای عزیز
کی شود پیوشیده راز چپ و راست	بر دلی کاو در تحیر با خداست
چون ز اسم حرف رسمی واقفند	گفتم ار سوی حقایق بشکفند
آن ز استغراق دان نز جاهلی	گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست	بعد از آن گفتند ما را آرزوست
مشکلاتی دارم از دور زمن	گفتم آری لیک یک ساعت که من
که به صحبت روید انگوری ز خاک	تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم	دانه‌ی پر مغز با خاک دژم
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد	خویشتن در خاک کلی محو کرد
پر گشاد و بسط شد مرکب براند	از پس آن محو قبض او نماند
رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد	پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد
تف دل از سر چنین کردن بخاست	سر چنین کردند هین فرمان تراست
چون مراقب گشتم و از خود جدا	ساعتی با آن گروه مجتبی
ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان	هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
رست از تلوین که از ساعت برست	جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست
چون نماند محرم بی‌چون شوی	چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ز آن کس آن سو جز تحیر راه نیست	ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

<-----> پایان جلسه اول داستان دقوقی. ادامه شرح و تفسیر این داستان در جلسه شماره 102 است.

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو	هین نماز آمد دقوقی پیش رو
این یگانه هین دوگانه برگزار	تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا	چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را

کور را پرهیز نبود از قذر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است	کور باطن در نجاسات سر است
این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود	آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن	چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده ست کافر را خدا	آن نجاست نیست بر ظاهر و را
ظاهر کافر ملوث نیست زین	آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام	و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود	بر دماغ حور و رضوان بر شود
این چه می‌گویم به قدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز	قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چون که با تکبیرها مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امام	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی	همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز	شد به بسم الله بسمل در نماز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام	اینست زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته	نعره‌ی وا ویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند

عهدها و نذرها کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	سر برهنه در سجود آنها که هیچ
دوستان و خال و عم بابا و مام	از همه اومید بیریده تمام
همچو در هنگام جان کندن شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه	در دعا ایشان و در زاری و آه

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

رحم او جوشید و اشک او دوید	چون دقوقی آن قیامت را بدید
دستشان گیر ای شه نیکو نشان	گفت یا رب منگر اندر فعلشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر	خوش سلامتشان به ساحل باز بر
در گذار از بد سگالان این بدی	ای کریم و ای رحیم سرمدی
بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش	ای بداده رایگان صد چشم و گوش
دیده از ما جمله کفران و خطا	پیش از استحقاق بخشیده عطا
تو توانی عفو کردن در حریم	ای عظیم از ما گناهان عظیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم	ما ز آز و حرص خود را سوختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی	حرمت آن که دعا آموختی
آن زمان چون مادران با وفا	همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما	اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعا ز او نیست گفت داور است	آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است
آن دعا و آن اجابت از خداست	آن دعا حق می‌کند چون او فناست
بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان	واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان
خوی حق دارند در اصلاح کار	بندگان حق رحیم و بردبار
در مقام سخت و در روز گران	مهربان بی‌رشوتان یاریگران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا	هین بجو این قوم را ای مبتلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان	رست کشتی از دم آن پهلوان
بر هدف انداخت تیری از هنر	که مگر بازوی ایشان در حذر
و آن ز دم دانند روباهان غرار	پا رهاند روبهان را در شکار
می‌رهاند جان ما را در کمین	عشقها با دم خود بازند کاین

پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ	روبها پا را نگه دار از کلوخ
می‌رهاندمان ز صد گون انتقام	ما چو روباهیم و پای ما کرام
عشقها بازیم با دم چپ و راست	حیله‌ی باریک ما چون دم ماست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر	دم بجنانیم ز استدلال و مکر
دست طمع اندر الوهیت زدیم	طالب حیرانی خلقان شدیم
این نمی‌بینیم ما کاندز گویم	تا به افسون مالک دلها شویم
دست وادار از سبال دیگران	در گوی و در چهی ای قلتبان
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش	چون به بستنای رسی زیبا و خوش
نغز جایی دیگران را هم بکش	ای مقیم حبس چار و پنج و شش
بسته‌ای در گردن جانت زهی	در هوای آن که گویندت زهی
وقف کن دل بر خداوندان دل	روبها این دم حیلت را بهل
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی	دل تو این آلوده را پنداشتی
کاو بود در عشق شیر و انگبین	خود روا داری که آن دل باشد این
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است	لطف شیر و انگبین عکس دل است
سایه‌ی دل چون بود دل را غرض	پس بود دل جوهر و عالم عرض

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

شد نماز آن جماعت هم تمام	چون رهید آن کشتی و آمد به کام
کاین فضولی کیست از ما ای پدر	فجفجی افتادشان با همدگر
از پس پشت دقوقی مستتر	هر یکی با آن دگر گفتند سر
این دعا نی از برون نی از درون	گفت هر یک من نکردستم کنون
بو الفضولانه مناجاتی بکرد	گفت مانا کاین امام ما ز درد
مر مرا هم می‌نماید این چنین	گفت آن دیگر که ای یار یقین
کرد بر مختار مطلق اعتراض	او فضولی بوده است از انقباض
که چه می‌گویند آن اهل کرم	چون نگه کردم سپس تا بنگرم
رفته بودند از مقام خود تمام	یک از ایشان را ندیدم در مقام
چشم تیز من نشد بر قوم چیر	نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر
نی نشان پا و نی گردی به دشت	درها بودند گویی آب گشت
در کدامین روضه رفتند آن رمه	در قباب حق شدند آن دم همه

چون بیوشانید حق بر چشم ما	در تحیر ماندم کاین قوم را
مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو	آن چنان پنهان شدند از چشم او
عمرها در شوق ایشان اشک راند	سالها در حسرت ایشان بماند
هین مبر اومید ایشان را بجو	ای دقوقی با دو چشم همجو جو
کو و کو می‌گو به جان چون فاخته	از همه‌ی کار جهان پرداخته
آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال	هر که را دل پاک شد از اعتلال

سایت خانم سینا: www.TrueLoveRumi.com برای گوش دادن به CDها به بخش Shop این سایت وارد شوید.

جلسه صد و دوم:

ادامه‌ء داستان دقوقی:

دفتر سوم، بیت 2084 به بعد (ابیات آغازین داستان دقوقی در جلسه‌ء گذشته خوانده شد).

بخش اول

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو	هین نماز آمد دقوقی پیش رو
این یگانه هین دوگانه برگزار	تا مزین گردد از تور روزگار
ای امام چشم روشن در صلا	چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را
کور را پرهیز نبود از قذر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است	کور باطن در نجاسات سر است
این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود	آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود

بخش دوم

جز به آب چشم نتوان شستن آن	چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده ست کافر را خدا	آن نجاست نیست بر ظاهر و را
ظاهر کافر ملوث نیست زین	آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام	و آن نجاست بویش از ری تا به شام

بلکه بویش آسمانها بر رود
این چه می‌گویم به قدر فهم تست

بر دماغ حور و رضوان بر شود
مردم اندر حسرت فهم درست

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز
اقتدا کردند آن شاهان قطار
چون که با تکبیرها مقرون شدند
معنی تکبیر این است ای امام
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز

قوم همچون اطلس آمد او طراز
در پی آن مقتدای نامدار
همچو قربان از جهان بیرون شدند
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
همچنین در ذبح نفس کشتنی
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
شد به بسم الله بسمل در نماز

بخش سوم

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز
و آن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
تند بادی همچو عزراییل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند
با خدا با صد تضرع آن زمان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ
از همه اومید ببریده تمام
زاهد و فاسق شد آن دم متفی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
در دعا ایشان و در زاری و آه

اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینت زیبا قوم و بگزیده امام
چون شنید از سوی دریا داد داد
در قضا و در بلا و زشتی
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست
نعره‌ی وا ویلها برخاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند
عهدها و نذرها کرده به جان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
دوستان و خال و عم بابا و مام
همچو در هنگام جان کندن شقی
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه

بخش چهارم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آموختی
همچنین می رفت بر لفظش دعا
اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعای بی خود آن خود دیگر است
آن دعا حق می کند چون او فناست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و بردبار
مهربان بی رشوتان یاریگران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پا رهاند روبهان را در شکار
عشقها با دم خود بازند کاین
روبها پا را نگه دار از کلوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام
حیله‌ی باریک ما چون دم ماست
دم بجنابیم ز استدلال و مکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
تا به افسون مالک دلها شویم
در گوی و در چهی ای قلتبان

رحم او جوشید و اشک او دوید
دستشان گیر ای شه نیکو نشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر
در گذار از بد سگالان این بدی
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
دیده از ما جمله کفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
آن زمان چون مادران با وفا
بی خود از وی می برآمد بر سما
آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست
بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز گران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دم دانند روبهان غرار
می رهاند جان ما را در کمین
پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
می رهاندمان ز صد گون انتقام
عشقها بازیم با دم چپ و راست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
دست طمع اندر الوهیت زدیم
این نمی بینیم ما کاندر گویم
دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش	نغز جایی دیگران را هم بکش
در هوای آن که گویند زهی	بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل	وقف کن دل بر خداوندان دل
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این	کاو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است	هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایه‌ی دل چون بود دل را غرض

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام	شد نماز آن جماعت هم تمام
فججی افتادشان با همدگر	کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر	از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر يك من نکردستم کنون	این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد	بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین	مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم	که چه می‌گویند آن اهل کرم
يك از ایشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر	چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت	نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه	در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را	چون بیوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند	عمرها در شوق ایشان اشك راند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو	هین مبر اومید ایشان را بجو
از همه‌ی کار جهان پرداخته	کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
هر که را دل پاک شد از اعتلال	آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

جلسه صد و سوم:

قسمت پایانی تفسیر داستان دقوی:

بخش اول

دفتر سوم، (بیان خلاصه داستان)

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای	آن دقوی داشت خوش دیباجه‌ای
کم دو روز اندر دهی انداختی	در مقامی مسکنی کم ساختی
چشم اندر شاه باز او همچو باز	روز اندر سیر بد شب در نماز
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام
که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بدی
کن قرین خاصگانم ای اله	این همی گفתי چو می‌رفتی به راه
بنده و بسته میان و مجلم	یا رب آنها را که بشناسد دلم
بر من محجوبشان کن مهربان	و انکه نشناسم تو ای یزدان جان
این چه عشق است و چه استسفاست این؟!	حضرتش گفתי که ای صدر مهین
چون خدا با تست چون جویی بشر؟!	مهر من داری چه می جویی دگر
تا بینم در بشر انوار یار	گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار
آفتابی درج اندر ذره‌ای	تا بینم فلز می در قطره‌ای
بود بیگه گشته روز و وقت شام	چون رسیدم سوی يك ساحل به گام
اندر آن ساحل شتابیدم بدان	هفت شمع از دور دیدم ناگهان
بر شده خوش تا عنان آسمان	نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن
موج حیرت عقل را از سر گذشت	خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود	خلق جویان چراغی گشته بود
بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ يَشَاءُ	چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها
می‌شکافد نور او جیب فلك	باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك
مستی و حیرانی من زفت شد	باز آن يك بار دیگر هفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما	اتصالاتی میان شمعها

تا چه چیز است از نشان کبریا	پیشتر رفتم دوان کان شمعها
نورشان می‌شد به سقف لاجور	هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
چشمم از سبزی ایشان نیک بخت	باز هر يك مرد شد شکل درخت
برگ هم گم گشته از میوهی فراخ	ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
سدره چه بود از خلا بیرون شده	هر درختی شاخ بر سدره زده
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین	بیخ هر يك رفته در قعر زمین
عقل از آن اشکالشان زیر و زیر	بیخشان از شاخ خندان روی‌تر
همچو آب از میوه جستی برق نور	میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور
صد هزاران خلق از صحرا و دشت	این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند	ز آرزوی سایه جان می‌باختند
لیک از لطف و کرم نومید نه	ذره‌ای را بیند و خورشید نه
پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا	کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها
در هم افتاده به یغما خشک حلق	سیب پوسیده هی چیدند خلق
دم‌به‌دم یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون	گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون
سوی ما آید خلق شور بخت	بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
خواب می‌بینم خیال اندر زمن	چشم می‌مالم به هر لحظه که من
باز شد آن هفت جمله يك درخت	گفت راندم پیشتر من نیک بخت
من چسان می‌گشتم از حیرت همی	هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز	بعد از آن دیدم درختان در نماز
دیگران اندر پس او در قیام	يك درخت از پیش مانند امام
از درختان بس شگفتم می‌نمود	آن قیام و آن رکوع و آن سجود
این چه ترتیب نماز است آن چنان	این درختان را نه زانو نه میان
جمله در قعه پی یزدان فرد	بعد دیری گشت آنها هفت مرد
تا کیانند و چه دارند از جهان	چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
کردم ایشان را سلام از انتباه	چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
ای دقوقی مفخر و تاج کرام	قوم گفتندم جواب آن سلام
چون مراقب گشتم و از خود جدا	ساعتی با آن گروه مجتبی
ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان	هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
رست از تلویح که از ساعت برست	جمله تلویحها ز ساعت خاسته ست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی

چون نماند محرم بی چون شوی

پیش در شد آن دقوقی در نماز

قوم همچون اطلس آمد او طراز

افتدا کردند آن شاهان قطار

در پی آن مقتدای نامدار

چون که با تکبیرها مقرون شدند

همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر این است ای امام

کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

آن دقوقی در امامت کرد ساز

اندر آن ساحل در آمد در نماز

و آن جماعت در پی او در قیام

اینست زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد

چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی

در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم

این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تند بادی همچو عزراییل خاست

موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته

نعره‌ی وا ویلها برخاسته

از همه اومید ببریده تمام

دوستان و خال و عم بابا و مام

چون دقوقی آن قیامت را بدید

رحم او جوشید و اشك او دوید

اشك می‌رفت از دو چشمش و آن دعا

بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما

رست کشتی از دم آن پهلوان

و اهل کشتی را به جهد خود گمان

چون رهید آن کشتی و آمد به کام

شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر

کاین فضولی کیست از ما ای پدر

هر یکی با آن دگر گفتند سر

از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر يك من نکردستم کنون

این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کاین امام ما ز درد

بو الفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین

مر مرا هم می‌نماید این چنین

او فضولی بوده است از انقباض

کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم

که چه می‌گویند آن اهل کرم

يك از ایشان را ندیدم در مقام

رفته بودند از مقام خود تمام

سالها در حسرت ایشان بماند

عمرها در شوق ایشان اشك راند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو

هین مبر اومید ایشان را بجو

از همه‌ی کار جهان پرداخته

کو و کو می‌گو به جان چون فاخته

جلسه صد و چهارم:

حکایت آن مؤذن زشت‌آواز ...

دفتر پنجم، بیت 3367

حکایت آن مؤذن زشت‌آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

يك مؤذن داشت بس آواز بد	در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز	گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای	خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف	هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست	که صلا و بانگ او راحت فراست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت	گفت کاوازش فناد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو می‌بود او را مومنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش	پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم	که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت	هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر	آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد	از مسلمان‌ی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او	هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر	که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آن چه کردی با من از احسان و بر	بنده‌ی تو گشته‌ام من مستمر

من دهانت را پر از زر کردمی	گر به مال و ملك و ثروت فردمی
راهزن همچون که آن بانگ نماز	هست ایمان شما زرق و مجاز
چند حسرت در دل و جانم رسید	لیک از ایمان و صدق بایزید

نظرات دوستان:

محمد:

آن حکایت موزن زشت آواز که فرمودید؛ یک تفسیر باطنی هم ممکن است داشته باشد

موزن= من و تو انسان

اذان زشت= افکار و صداهاى ذهن

دختر کافر= عشق؛ یار؛ فطرت

مسلمانها= روان من

مسلمان شدن دختر کافر= به نان و نوا رسیدن عرفانی کار و درک عشق متأسفانه ما دائم در حال اذان گفتن هستیم دائم در حال سر و صدا هستیم دائم در حال جنب و جوش و تلاش هستیم یک لحظه آرام نمیگیریم که بابا شاید هم در آن آرامی چیزی بود همانطور که گلها و سبزه در فصل بهار خود به خود میرویند عشق نیز خود به خود می آید ما اگر هنر کنیم آنرا نابود نکنیم خیلی کار کرده ایم ما با سر و صدا آنرا نابود میکنیم او را پشیمان میکنیم!!

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد ...

دفتر پنجم، بیت 3409

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن: این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایلیک ترازو را بیار	گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای محتال زن،
گوشت نیم من بود افزون یك ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من	این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیك از ربیع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع

حکمت این اعداد را با هم بیست
روح بی‌قالب نداند کار کرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان
ای قصاب این گردان با گردن است
قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
راست شد زین هر دو اسباب جهان

جلسه صد و پنجم:

قصه‌ی فقیر روزی طلب بی‌واسطه‌ی کسب:

دفتر ششم، بیت 1834

قصه‌ی فقیر روزی طلب بی‌واسطه‌ی کسب

آن یکی بیچاره‌ی مفلس ز درد	که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لا به کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر	پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو	من کلیم از بیانش شرمرو
سالها زو این دعا بسیار شد	عاقبت زاری او بر کار شد
هم‌چو آن شخصی که روزی حلال	از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت	عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود	هم ز میدان اجابت گو ربود

قصه‌ی آن گنج‌نامه کی پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه بینداز آنجا کی افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو	واقع‌ه‌ی بی‌خواب صوفی‌راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب	رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر	پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی	هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو	که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنه‌ار تو	ورد خود کن دم به دم لاتقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژدهور
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان

بر دل او زد که رو زحمت بیر
می‌نگنجد از فرح اندر جهان

---- ادامهء تفسیر داستان در برنامهء بعد

زهره‌ی او بر دریدی از قلق

گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس شصد حجاب

گوش او بشنید از حضرت جواب

از حجب چون حس سمعش در گذشت

شد سرافراز و ز گردون بر گذشت

که بود کان حس چشمش ز اعتبار

زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب

پس پیاپی گردش دید و خطاب

جانب دکان وراق آمد او

دست می‌برد او به مشقش سو به سو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود

با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد

این زمان وا می‌رسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی و آن را بخواند

وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج‌نامه‌ی بی‌بها

چون فتناده ماند اندر مشقها

تمامی قصه‌ی آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعہ نبشته بود این

که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست

پشت او در شهر و در در فدقدست

پشت با وی کن تو رو در قبله آر

وانگهان از قوس تیری بر گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد

بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمان سخت آورد آن فتی

تیر پرانید در صحن فضا

زو تبر آورد و بیل او شاد شاد

کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر

خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنين هر روز تير انداختي
چونک اين را پيشه کرد او بر دوام
ليک جاي گنج را نشناختي
فجفجي در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر اين گنج و رسيدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازين
عرضه کردند آن سخن را زيردست
آن گروهی که بدند اندر کمين
که فلاني گنج نامه يافتست
چون شنيد اين شخص کين با شه رسيد
پيش از آنک اشکنجه بيند زان قباد
جز که تسليم و رضا چاره نديد
رقعه را آن شخص پيش او نهاد
گفت تا اين رقعه را يابيده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار
مدت ماهي چنينم تلخ کام
گنج نه و رنج بي حد ديده ام
ليک بيچيدم بسي من همچو مار
که زيان و سود اين بر من حرام
اي شه پيروز جنگ و دزگشا
تير مي انداخت و برمي کند چاه
تير داد انداخت و هر سو گنج جست
همچو عنقا نام فاش و ذات ني
بوک بختت بر کند زين کان غطا
مدت شش ماه و افزون پادشاه
هرکجا سخته کماني بود چست
غير تشويش و غم و طامات ني

نوميد شدن آن پادشاه از يافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونک تعويق آمد اندر عرض و طول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند
شاه شد زان گنج دل سير و ملول
رقعه را از خشم پيش او فکند
گفت گير اين رقعه کش آثار نيست
نيست اين کار کسی کش هست کار
تو بدین اوليتري کت کار نيست
که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل اين ماخوليا
سخت جاني بايد اين فن را چو تو
تو که داري جان سخت اين را بجو
ور بيابي آن به تو کردم حلال
گر نيابي نبودت هرگز ملال
عشق باشد کان طرف بر سر دود
عقل آن جويد کز آن سودي برد
عقل راه نااميدي کي رود
لاابالي عشق باشد ني خرد
در بلا چون سنگ زير آسيا
ترک تاز و تن گداز و بي حيا
بهره جويي را درون خویش کشت
آنچنان که پاک مي گيرد ز هو

مي دهد حق هستيش بي علتی	مي سپارد باز بي علت فتی
که فتوت دادن بي علتست	پاک بازي خارج هر ملتست
زانک ملت فضل جوید يا خلاص	پاک بازانند قربانان خاص
ني خدا را امتحاني مي کنند	ني در سود و زياني مي زنند

باز دادن شاه گنج نامه را به آن فقير کي بگير ما از سر اين برخاستيم

چونک رقعہ ي گنج پر آشوب را	شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نيش	رفت و مي پيچيد در سوداي خویش
يار کرد او عشق درداندیش را	کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود يار نیست	محرمش در ده يکي ديار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر	عقل از سوداي او کورست و کر
زانک این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون	دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله ي عقلها منقوش اوست	روي جمله دلبران روپوش اوست
روي در روي خود آر اي عشق کیش	نیست اي مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا	لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود	سالها اندر دعا پیچیده بود
بي اجابت بر دعاها مي تنید	از کرم لبیک پنهان مي شنید
چونک بي دف رقص مي کرد آن علیل	ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوي او نه هاتف و نه پیک بود	گوش اومیدش پر از لبیک بود
بي زبان مي گفت اومیدش تعال	از دلش مي روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست	تو مخوان مي رانش کان پر دوختست
اي ضياء الحق حسام الدین برانش	کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر براني مرغ جانش از گزاف	هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست	پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح	در ادای شکرت اي فتح و فتوح
رجوع کردن به قصه ي قبه و گنج	
نک خیال آن فقيرم بي ريا	عاجز آورد از بيا و از بيا

بانگ او تو نشنوي من بشنوم	زانگ در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست	دوست کی باشد به معنی غیر دوست
سجده خود را می کند هر لحظه او	سجده پیش آینه ست از بهر رو
گر بیدي ز آینه او یک پیشیز	بی خیالی زو نمادی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی	دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما	سر برآوردی عیان که انی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی	که آدمید و خویش بینیدش دمی
احولې از چشم ایشان دور کرد	تا زمین شد عین چرخ لاژورد
لا اله گفت و الا الله گفت	گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد	وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو	آنچ پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگوئی خود نگردد آشکار	تو به قصد کشف گردی جرم دار
لیک من اینک بریشان می تنم	قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو	رنج کیش اند این گروه از رنج گو
چشمه ی راحت بریشان شد حرام	می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می کشند	تا کنند این چشمه ها را خشک بند
کی شود این چشمه ی دریامدد	مکتنس زین مشمت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته ام	بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوس اند اندر مشتها	خاک خوار و آب را کرده رها

جلسه صد و ششم:

ادامه ی قصه ی فقیر روزی طلب بی واسطه ی کسب از دفتر ششم:

قصه ی فقیر روزی طلب بی واسطه ی کسب

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب	علمهای نادره یابی ز جیب
تمامی قصه ی آن فقیر و نشان جای آن گنج	
اندر آن رقعہ نبشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت او در شهر و در در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر	وانگهان از قوس تیری بر گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعادت	بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا
زو تیر آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج را نشناختی
چونک این را پیشه کرد او بر دوام	فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زبردست	که فلانی گنج‌نامه یافتست
چون شنید این شخص کین با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنک اشکنجه بیند زان قباد	رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعہ را یابیده‌ام	گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار	لیک پیچیدم بسی من هم‌چو مار
مدت ماهی چنینم تلخ‌کام	که زیان و سود این بر من حرام
بوک بخت بر کند زین کان عطا	ای شه پیروز جنگ و دزگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه
هرکجا ساخته کمانی بود چست	تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی	هم‌چو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونک تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند	رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار	که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا	منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو	تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبود هرگز ملال	ور بیابی آن به تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود	عشق باشد کان طرف بر سر دود

عقل آن جوید کز آن سودی برد	لاابالی عشق باشد نی خرد
در بلا چون سنگ زیر آسیا	ترک تاز و تن گداز و بی حیا
بهره جویی را درون خویش کشت	سخت رویی که ندارد هیچ پشت
آنچنان که پاک می گیرد ز هو	پاک می بازد نباشد مزدجو
می سپارد باز بی علت فتی	می دهد حق هستیش بی علتی
پاک بازی خارج هر ملتست	که فتوت دادن بی علتست
پاک بازاند قربانان خاص	زانک ملت فضل جوید یا خلاص
نی در سود و زیانی می زنند	نی خدا را امتحانی می کنند

باز دادن شاه گنج نامه را به آن فقیر کی بگیر ما از سر این برخاستیم

شه مسلم داشت آن مکروب را	چونک رقعہ ی گنج پر آشوب را
رفت و می پیچید در سودای خویش	گشت آمن او ز خصمان و ز نیش
کلب لیسد خویش ریش خویش را	یار کرد او عشق درداندیش را
محرمش در ده یکی دیار نیست	عشق را در پیچش خود یار نیست
عقل از سودای او کورست و کر	نیست از عاشق کسی دیوانه تر
طب را ارشاد این احکام نیست	زانک این دیوانگی عام نیست
دفتر طب را فرو شوید به خون	گر طبییی را رسد زین گون جنون
روی جمله دلبران روپوش اوست	طب جمله ی عقلها منقوش اوست
نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش	روی در روی خود آر ای عشق کیش
لیس للانسان الا ما سعی	قبله از دل ساخت آمد در دعا
سالها اندر دعا پیچیده بود	پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود
از کرم لیک پنهان می شنید	بی اجابت بر دعاها می تنید
گوش اومیدش پر از لیک بود	سوی او نه هاتف و نه پیک بود

...

رجوع کردن به قصه ی قبه و گنج

طالب گنجش مبین خود گنج اوست

دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او

سجده پیش آینه‌ست از بهر رو

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار کی ای ولی الاظهار تو کن این پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز

از پی این گنج کردم یاوه‌تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تگی

نی تانی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم

کف سیه کردم دهان را سوختم

بر سر خرقة شدن بار دگر

در دعا کردن بدم هم بی‌هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی

این همه عکس توست و خود توی

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس

تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

خود ندارم هیچ به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

آواز دادن هانف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش

کشف شد این مشکلات از ایزدش

کو بگفتت در کمان تیری بنه

کی بگفتندت که اندر کش تو زه

او نگفتت که کمان را سخت‌کش

در کمان نه گفت او نه پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی

صنعت قواسیی بر داشتی

ترک این سخنه کمانی رو بگو

در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد بر کن آنجا می‌طلب

زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچ حقست اقرب از حبل الوریذ

تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

هرکه دوراندازتر او دورتر

وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت

گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانک افزون می‌دود

از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شه‌ربار

جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

جلسه صد و هفتم:

دفتر ششم، بیت 1651

غدر خیاطان همی گفتمی به شب؟	تو بنشینیدی که آن پر قند لب
می‌نمود افسانه‌های سالفه	خلق را در دزدی آن طایفه
می‌حکایت کرد او با آن و این	قصه‌ی پاره‌ریایی در برین
گرد او جمع آمده هنگامه‌ای	در سمر می‌خواند دزدی‌نامه‌ای
که کنند آن درزیان اندر نهفت	چونک دزدیهای بی‌رحمانه گفت
سخت طیره شد ز کشف آن غطا	اندر آن هنگامه ترکی از خطا
حیف آمد ترک را و خشم و درد	بس که غدر درزیان را ذکر کرد
کیست استاتر در این مکر و دغا؟	گفت ای قصاص در شهر شما

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

اندرین چستی و دزدی خلق‌کش	گفت خیاطیست نامش پورشش
او نیارد برد پیشم رشته‌تاب	گفت من ضامن که با صد اضطراب
مات او گشتند در دعوی مهر	پس بگفتندش که از تو چست‌تر
که شوی یاوه تو در تزویرهاش	رو به عقل خود چنین غره مباش
که نیارد برد نی کهنه نی نو	گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو
او گرو بست و رهان را بر گشود	مطمعانش گرم‌تر کردند زود
بدهم ار دزد قماشم او به فن	که گرو این مرکب تازی من
واستانم بهر رهن مبتدا	ور نتواند برد اسپي از شما
با خیال دزد می‌کرد او حراب	ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
شد به بازار و دکان آن دغل	بامدادان اطلسی زد در بغل
جست از جا لب به ترحیبش گشاد	پس سلامش کرد گرم و اوستاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش	گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
پیشش افکند اطلس استنبلی	چون بدید از وی نوای بلبل‌ی
زیر نافم واسع و بالاش تنگ	که ببر این را قبای روز جنگ
زیر واسع تا نگردد پای را	تنگ بالا بهر جسم‌آرای را
در قبولش دست بر دیده نهاد	گفت صد خدمت کنم ای ذو و داد

بعد از آن بگشاد لب را در فشار	پس بپیمود و بدید او روی کار
وز کرمها و عطاء آن نفر	از حکایتهاي میران دگر
از برای خنده هم داد او نشان	وز بخیلان و ز تحشیرانشان
می برید و لب پر افسانه و فسون	همچو آتش کرد مقراضي برون

مضاحک گفتن درزي و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزي

چشم تنگش گشت بسته آن زمان	ترک خندیدن گرفت از داستان
از جز حق از همه احیا نهران	پاره‌اي دزدید و کردش زیر ران
رفت از دل دعوي پیشانه‌اش	ترک را از لذت افسانه‌اش
ترک سرمستت در لاغ اچي	اطلس چه؟ دعوي چه؟ رهن چه؟
لاغ می‌گو که مرا شد مغتدا	لايه کردش ترک کز بهر خدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا	گفت لاغي خندمینی آن دغا
ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد	پاره‌اي اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغي گوي از بهر خدا	همچنین بار سوم ترک خطا
کرد او این ترک را کلي شکار	گفت لاغي خندمین‌تر زان دو بار
مست ترک مدعي از قهقهه	چشم بسته عقل جسته مولهه
که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ	پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا	چون چهارم بار آن ترک خطا
کرد در باقي فن و بیداد را	رحم آمد بر وي آن استاد را
بی‌خبر کین چه خسارست و غبین	گفت مولع گشت این مفتون درین
که بمن بهر خدا افسانه گو	بوسه‌افشان کرد بر استاد او

گفتن درزي ترک را هي خاموش کي اگر مضاحک دگر گویم قبات تنگ آید
گفت درزي اي طواشي بر گذر
وای بر تو گر کنم لاغي دگر!
پس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشان خود هیچ کس؟!!

خنده‌ي چه؟ رمزي ار دانستیی	تو به جاي خنده خون بگرسستی
اي فسانه گشته و محو از وجود	چند افسانه بخواهي آزمود
خدمین تر از تو هیچ افسانه نیست	بر لب گور خراب خویش ایست
اي فرو رفته به گور جهل و شک	چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکي نوشي تو عشوه‌ي این جهان	که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد	آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزي عام	جامه‌ي صدسالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد	چون دي آمد داده را بر باد داد
پیره‌طفلان شسته پیشش بهر کد	تا به سعد و نحس او لاغی کند

بیان آنک بی‌کاران و افسانه‌جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غرار غدار هم‌چو آن درزي و شهوات مضاحک گفتن این دنیاست و عمر هم‌چون آن اطلس پیش این درزي

اطلس عمرت به مقراض شهور	برد پاره‌پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری که اختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام

بخش شرح غزل:

شرح و تفسیر غزل شماره 1989 از دیوان شمس با موضوع "خنده":

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن	آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم	عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی فکر و ادراک دل چون خورشیدی	تا سیم همه را بی زبک خندیدن
به صدف مانم خندم چو مراد شکستند	کار خا مان بود از فسح و ظفر خندیدن
یک شب آمد به وثاق من آموخت مرا	جان بر صبح و صحر همچو خندیدن
کز ترش روی چو ابرم زرد و ن خندم	عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون بگورده گذری خوش به زرسخ نگر	تا در آتش تو بسینی ز حبه خندیدن
زرد آتش چو خنجدید تو را می گویم	کز قبلی بنا وقت ضرر خندیدن
کز تو میسرا جلی از اجل آموز کنون	بر شه عاریت و تلج و کسر خندیدن
در تو یصی صفتی خواجبه را آموزاژ	بر غم شوت بر ماده و نر خندیدن
در دی مدرسه احمد آمی دیدی	روحلال است بر فضل و بهر خندیدن
ای منجم اکرت شق مستر باورش	بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

بمچو خنجه تو نهان خند و مکن بمچو نبات

وقت اسکو فذ به بالای شجر خندیدن

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم

تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن	بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن	به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن	یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا
عادت برق بود وقت مطر خندیدن	گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن	چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن	زر در آتش چو بخندید تو را می گوید
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن	گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن	ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن	ور دمی مدرسه احمد امی دیدی
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن	ای منجم اگر ت شق قمر باور شد
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن	همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

جلسه صد و هشتم:

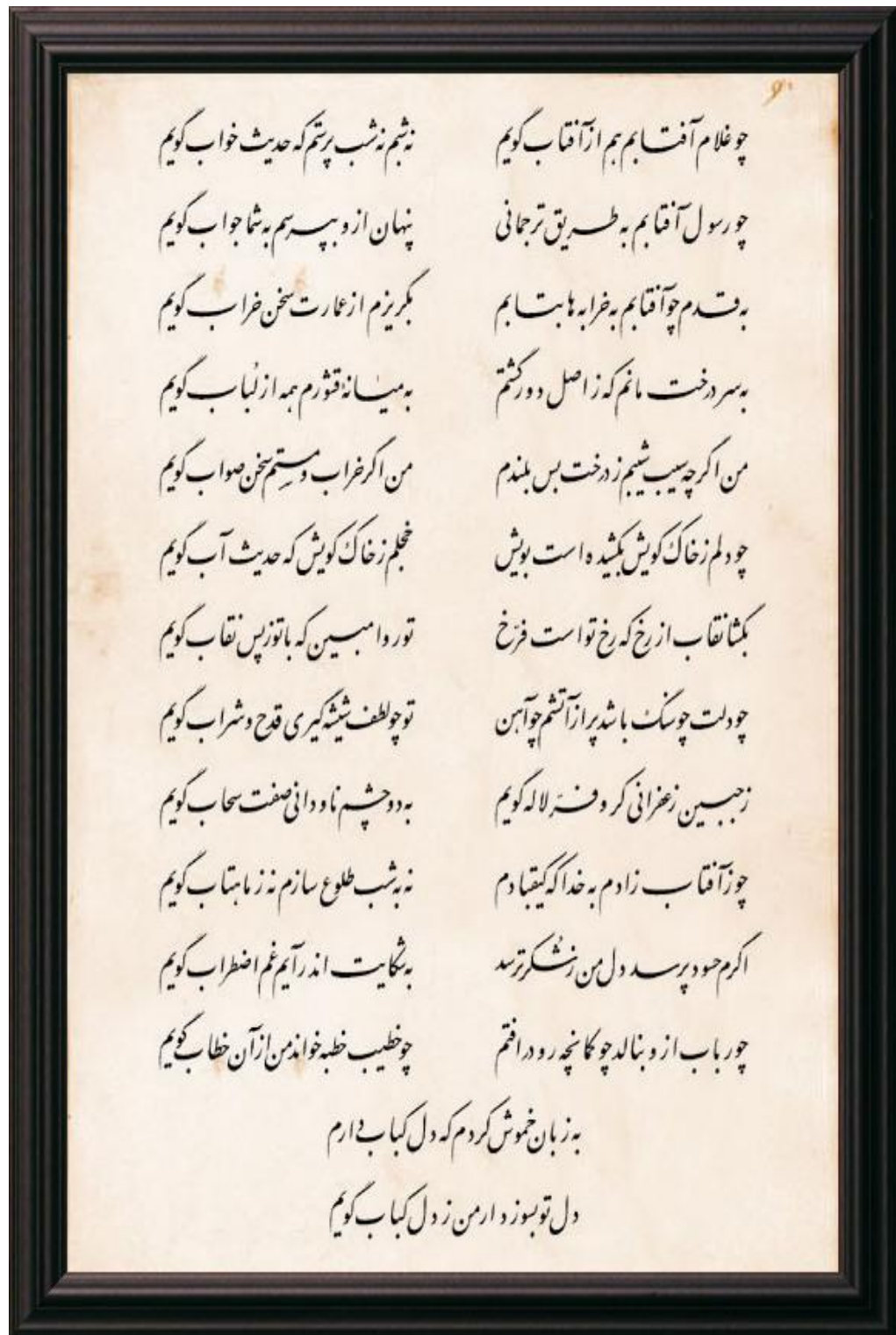
دفتر پنجم، بیت 2538

حکایت آن شخص که از ترس، خویشتن را در خانه ای انداخت. رخها زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت. خداوند خانه پرسید که خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر می گیرند به سخره، گفت: مبارک خر می گیرند، تو خر نیستی، چه می ترسی؟ گفت: سخت به جد می گیرند. تمییز برخاسته است امروز، ترسم که مرا خر گیرند

زردرو و لب کبود و رنگ ریخت	آن یکی در خانه ای در می گریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست	صاحب خانه بگفتش: خیر هست
رنگ رخساره چنین چون ریختی؟	واقعه چون است؟ چون بگریختی؟
خر همی گیرند امروز از برون	گفت بهر سخره ی شاه حرون
چون نه ای خر، رو، ترا زین چیست غم!	گفت: می گیرند، کو خر؟ جان عم!
گر خرم گیرند هم نبود شگفت!	گفت: بس جدند و گرم اندر گرفت
جد جد، تمییز هم برخاسته ست	بهر خرگیری بر آوردند دست
صاحب خر را به جای خر برند	چون که بی تمییزبانمان سرورند
هست تمییزش، سمیع است و بصیر	نیست شاه شهر ما بی هوده گیر

آدمی باش و ز خرگیزان مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری
چه در افتادیم در دنبال خر؟
از انار و از ترنج و شاخ سیب
یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن مرغان که گل چین می کنند
نردبانهایی است پنهان در جهان
هر گره را نردبانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر

خر نه ای ای عیسی دوران مترس
حاش لله که مقامت آخور است
گرچه بهر مصلحت در آخوری
از گلستان گوی و از گلهای تر
وز شراب و شاهدان بی حساب
گوهرش گوینده و بیناور است
بیضه ها زرین و سیمین می کنند
پایه پایه تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
ملك با پهنا و بی پایان و سر



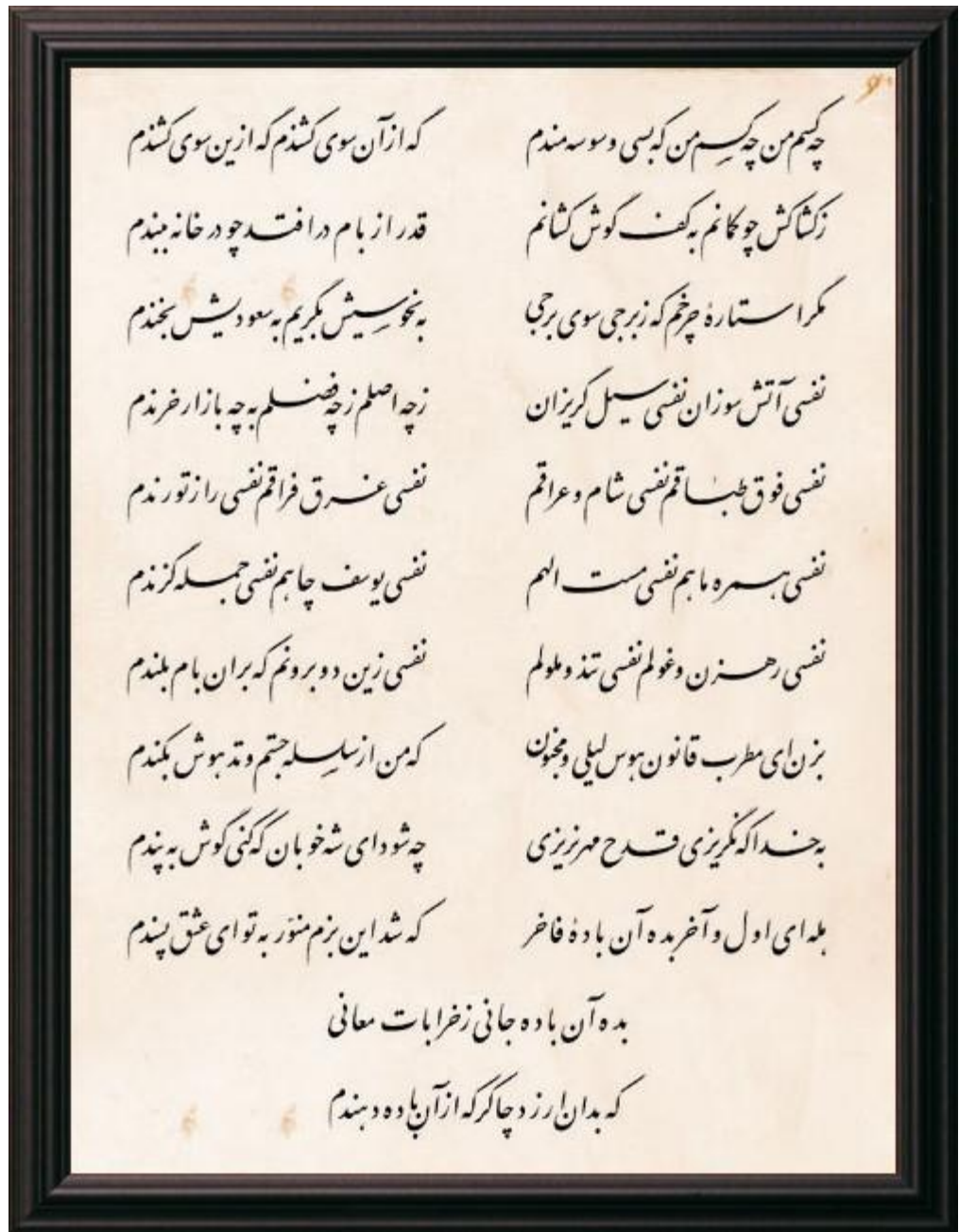
نہ شیم نہ شب پرستم کہ حدیث خواب گویم
 پنهان از او پیرسم بہ شما جواب گویم
 بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
 بہ میانہ فشورم ہمہ از لباب گویم

چو غلام آفتابم ہم از آفتاب گویم
 چو رسول آفتابم بہ طریق ترجمانی
 بہ قدم چو آفتابم بہ خرابہ ہا بتابم
 بہ سر درخت مانم کہ ز اصل دور گشتم

من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
خجلم ز خاک کوبش که حدیث آب گویم
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
دل تو بسوزد از من ز دل کباب گویم

من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم
چو دلم ز خاک کوبش بکشیده است بویش
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترس
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم
چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم
به زبان خموش کردم که دل کباب دارم

2. شرح و تفسیر غزل شماره 1608 از دیوان شمس:



گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم
 قدر از بام درافتد چو در خانه بیندم
 به نحو سیش بگیریم به سعودیش بخندم
 نفسی همتک بادم نفسی من هلیپندم
 ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خردم
 نفسی عرق فراقم نفسی راز تو رندم
 نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم

چه کسم من چه کسم من که بسی و سوسه مندم
 ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم
 مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی
 به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
 نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
 نفسی همزه مابم نفسی مست الهم
 نفسی رحمن و غولم نفسی تند و ملولم
 بزنی ای مطرب قانون بوس لیلی و مجنون
 بچند که گریزی قسح مهریزی
 بدای اول و آخر بده آن باده فاضر

جلسه صد و نهم:

دفتر ششم، بیت 1118

چون شنیدی بعض اوصاف بلال
بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش
خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس‌تری
سوی سنگی می‌روی از گوهری
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر
باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده
یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سرت
باز می رو تا به ...

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت آن را من نخواهم، گفت چون؟
سخت پس پس می‌رود او سوی بن
گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
دم این استور نفست شهوت است
شهوته او را که دم آمد ز بن
چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت
گفت دمش را به سوی خانه کن
چون که کردی دم او را آن طرف
زین سبب پس پس رود آن خودپرست
ای مبدل شهوت عقیبش کن
گر رود پس پس رود تا مکتف
نه سپسرو نه حرونی را گرو

...

ابتدای کبر و کین از شهوت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
چون که تو گل خوار گشتی، هر که او
بت پرستان چون که خو با بت کنند
راسخی شهوت از عادت است
سروری چون شد دماغت را ندیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
که مرا از خوی من بر می‌کند
خشم آید بر کسی کت واکنش
واکنش از گل تو را، باشد عدو
مانعان راه بت را دشمنند
هر که بشکستت، شود خصم قدیم
کینه ها خیزد ترا با او بسی
خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش در او
با مخالف او مدارایی کند
زانکه خوی بد بگشته ست استوار
مار شهوت را بکش در ابتدا
لیک هر کس مور بیند مار خویش

کی فرورد آن خلاف آتش در او
در دل او خویش را جایی کند
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
ور نه اینک گشت مارت ازدها
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

دفتر دوم بیت 3436

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موش آن جا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو فلاووزی و پیش‌آهنگ من
گفت این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن
گفت توبه کردم از بهر خدا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای

در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباحش و تن مزن
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرقی هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن
بگذران زین آب مهلك مر مرا
برجه و بر کودبان من نشین
بگذرانم صد هزاران چون ترا
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

بخش شرح غزل: (چنانچه وقت شود، در این جلسه به شرح غزل زیر نیز پرداخته خواهد شد.)

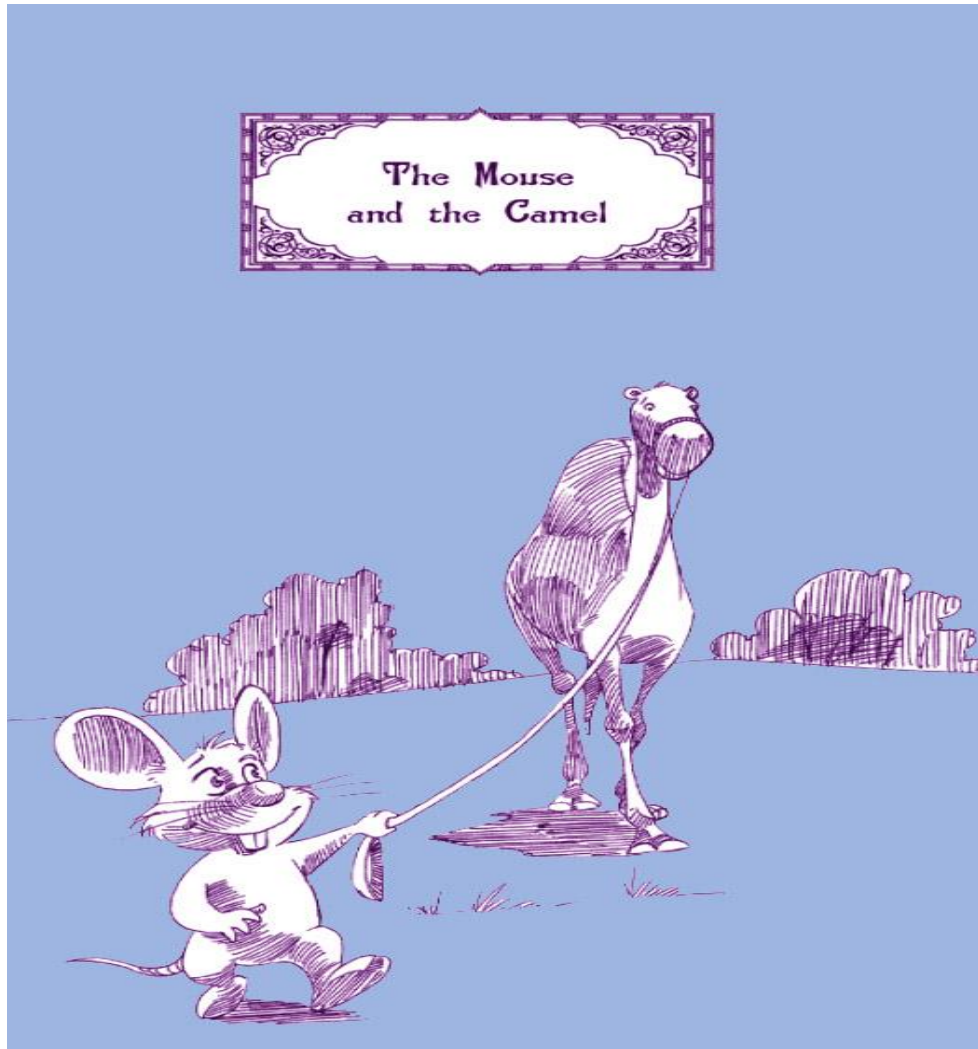
شرح و تفسیر غزل شماره 1608 از دیوان شمس:

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم نفسی همره ماهم نفسی مست الهم	گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم قدر از بام درافتد چو در خانه بیندم به نحوسیش بگریم به سعودیش بخندم نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
--	--

جلسه صد و دهم:

دفتر دوم بیت 3436

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود



در ربود و شد روان او از مری	موشکی در کف مهار اشتری
موش غره شد که هستم پهلوان	اشتر از چستی که با او شد روان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش	بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
کاندر او گشتی زیون پیل سترگ	تا بیامد بر لب جوی بزرگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت	موش آن جا ایستاد و خشک گشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ	این توقف چیست حیرانی چرا
در میان ره مباحش و تن مزن	تو فلاووزی و پیش‌آهنگ من
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق	گفت این آب شگرف است و عمیق

گفت اشتر تا بینم حد آب	با در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را ازدهاست	که ز زانو تا به زانو فرقه‌هاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر	مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین	برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون ترا
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای	خود مران چون مرد کشتیان نه‌ای
آنصتوا را گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش

نظرات دوستان:

بی نام:

موش سمبل انسانیه که اسیر نفس هست و شتر سمبل انسان رها و آزاد هست که در عشق می باشد. انسان رها به انسان اسیر نفس می گوید تا وقتی در حقیقت نیستی صبر کن و از کسانی که در مسیر حقیقت قرار گرفته اند کمک بگیر و همنشینی کن و خوب گوش بده
پری سیما:

باسلام و احترام

بنظر من در این داستان موش سمبل انسانیه است که مدتی در راه خود شناسی کار کرده (مثل خودم) و تغییراتی را در خود مشاهده نموده و فکر کرده دیگه از دست هویت فکری رها گشته و میتونه راهنمای دیگران بشه حتی گستاخی را تا بدان حد بالا برده که با بزرگان حقیقت خود را مقایسه کرده و خواسته برای آنها نیز بظاهر خدمتی ولی در درون در حد هدایت و راهنمایی انجام دهد شتر که در اینجا سمبل حقیقت و یا معلم روحانی میباشد شستش خبر ارشده و جهت گوشمالی موش مغرور به توانمندی های روحی و جسمی و نشاندن وی سر جای خودش ، او را تا لب دریای حقیقت پیش میبرد یعنی جائی که موش بایستی از تمام هستی اش بگذرد تا وارد رودخانه حقیقت شود در اینجا موش به ضعف روحی و تکبر خود پی برده و التماس میکند که شتر وی را نجات دهد شتر نیز دلش میسوزه و نجاتش میده به این معنی که تا زمانیکه انسان از خود و خود پرستی رها نشده و زبانش زبان حق نگشته بایستی خاموش باشه و دم مزنه و وجود معلم حقیقت را برای خودش لازم بدونه و هرگز با او مری نکنه.

باتشکر

پری سیما

:mahbobeh

دراین داستان شیرین غرور کاذب نکوهیده می شود ویه ما یاد آوری میکند که در حد و اندازه خودمان رفتار کنیم وپی جهت به ظواهر امور مغرور نشویم ومتواضع بودن افراد رو به پای بزرگی خودمان منظور نکنیم.و سعی کنیم در جایگاه خود به بهترین شکل عمل کنیم.

من متأسفانه با داستانهای مثنوی آشنایی کمی دارم ولی دوست دارم از درسهای معرفتی این مجموعه بزرگ بهره ببرم،از شما عزیزان هم به خاطر فراهم آوردن این امکان بسیار ممنونم

علیرضا:

سلام فهم شخصی من این است که داستان مربوط به آدمیزاد است واینکه تاوقتی مال واموالی وقدرتی بدست میاره وهم میگیردش ومغرور میشه تااینکه به غرقابی ویا رویدادی درزندگی برآش پیش میاد ومشاهده میکنه که این

مال و قدرت برایش کاری انجام نمیده ، اونحاست که آگه بفهمه مثل موش داستان ما توبه میکنه واز قدرت دست میشکه و سلامت از غرقاب عبور میکنه

nasrin:

با سلام، در این تمثیل از پست‌ترین رذیلت‌های اخلاقی یعنی خودبزرگبینی، تکبر و غرور صحبت میشود و نتیجه می‌گیرد که همه اینها به وسیله عادت تقویت و بر انسان چیره میشود. عادت به لذت بردن از این توهم که من از دیگران بهتر و بیشتر هستم. و مدام می‌خواهد از طریق این توهم کاذب، خود نفسانیش را ارضا کند، و آنقدر این توهم در وی قوی و محکم میشود که به آن به منزله حقیقت محض مینگرد و هر چیزی یا کسی که، می‌خواهد به وی تلنگری بزند را دشمن مینگرد. به نظر من روند شکلگیری دیکتاتورها همینگونه است. یعنی خود را عین حق میدانند، پس وقتی خودشان حق هستند، هر ندای مخالفی، ناحق است. ممنون

:farima

به نظر من آدم‌ها در عین ضعف، از قدرت بالایی هم برخوردار هستند، کافیه که نقاط ضعفشون رو بشناسند و به اونها معترف باشند، در این صورت مثل موش می‌تونند سوار کوهان شتر شده و از رودخونه رد شوند.

دهقان:

«با توجه به ظرفیت و طاقت و فهمم خواسته باشم و بدست بیارم»

ساقی‌ک:

i only can tell you this is a warning against spiritual pride.it waz very intresting story
oh well what can i say i only can say this, i guess sometimes in life we do have problem with out relising
our charecter trying to rules.simply it is hard to become just a simple or ordinary subject i use subject in
here which i donot have to go indeep about the indivisuals. which we do miss that try to act as a captin
which we are not there forit is not a place for such act to steer a ship

کیمیا:

در مورد موش و شتر داستان را وقت تهیه شام برای دختران تعریف کردم سیمپاتی برای شتر داشتند
موش - لیدر با چته کوچک- آنها را به یاد برلوسکونی(کوچک متکبر کم "دانا") انداخت

گفتند که مورال قصه این است که:

- که همه انسان‌ها میتوانند روزی به کمک همدیگر احتیاج داشته باشند .
-که انسانهای متکبر و مغرور در واقع ضعیف هستند و ضعف‌های پنهانی دارند

خود من فکر میکنم هر دو یعنی هم موش و هم شتر مبتلا به هویت فکری هستند و دلخوش به "یک لحظه پیروزی"
روش‌های مختلف برای "راضی کردن نفس خود وچشیدن طعم پیروزی" استفاده کرده اند استراتژی
شتر عاقلانه ولی زیرکانه، آگاه، صبور، سنجیده فکر و رفتار و به ظاهر جوانمردانه و روش موش بر عکس .

برایتان سلامتی و شادی ارزو میکنم.

صدیقه :

با سلام فکر می‌کنم این داستان پیام واقع بین بودن را به ما می‌دهد بسیار خوشحالم که عضو هستیم
از ایران عضو جدید

شهبانو:

شتر: پیر، استاد، رهبر، رهرو راه حق، انسان سالک، امامان علیهم السلام
موش: انسان ناآگاه

جوی آب: مشکلات و آزمایش‌ها

انسان ناآگاه(موش) که نمی‌داند نیازمند است، بی ادبی و گستاخی می‌کند و زندگی را به بازیگوشی و شوخی
می‌گذراند، هیچ سود و فایده‌ای برای دیگران ندارد و آزاد است! غافل از اینکه در مسیر زندگی نیازمند یاری پیر
است و مشکلات بر سر راهند .

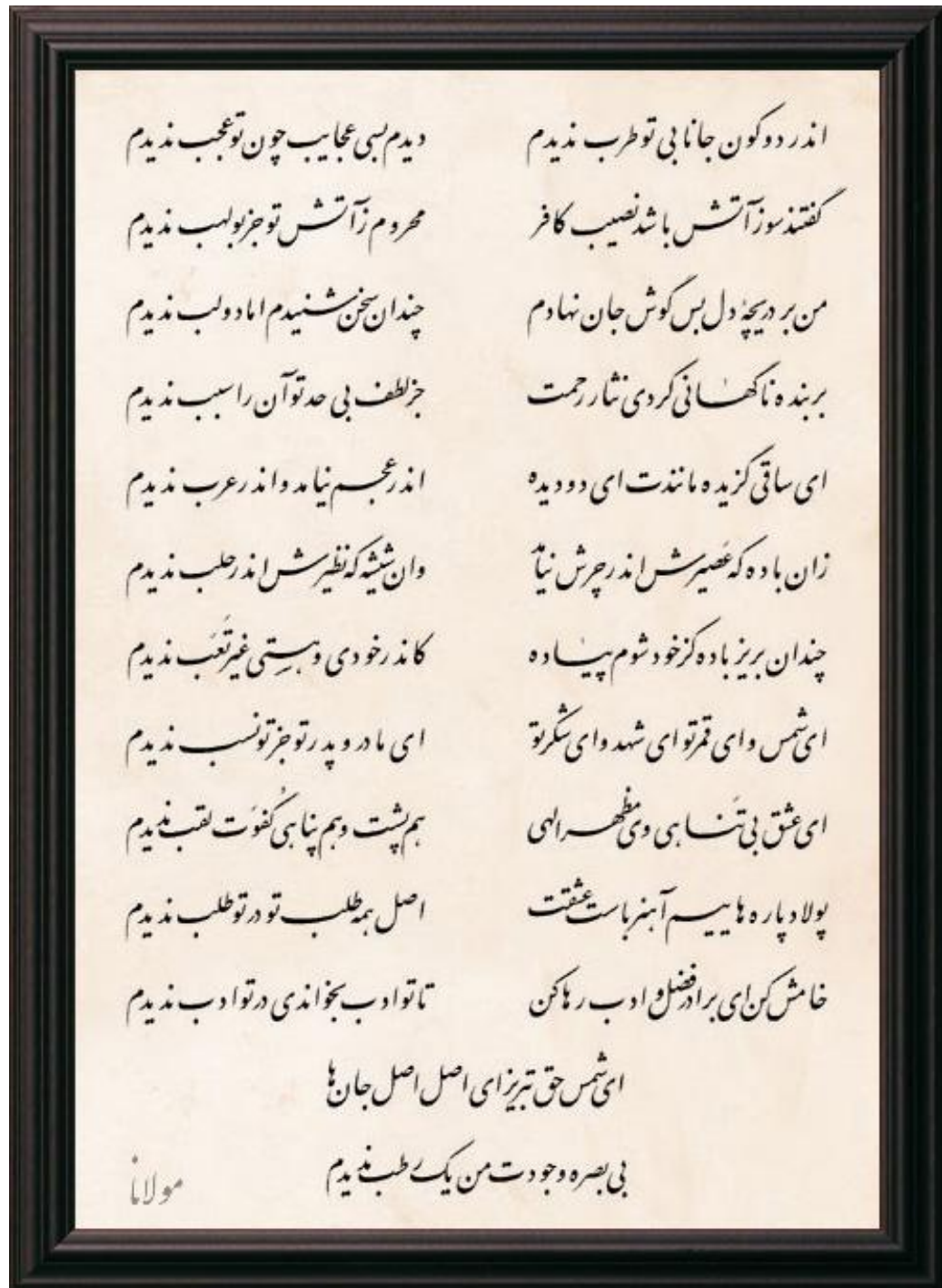
پیر (شتر) از خود رها شده و به سمت نیستی می‌رود، به دیگران سود می‌رساند و راهنمای دیگران است؛
بوجود قدرت زیاد، فروتنی می‌کند، ریسمان بندگی بر گردن دارد و نشان دهنده تسلیم محض بودن است .

شتر با فروتنی اجازه می‌دهد موش فرمانده او شود، اما می‌داند زمانی میرسد که موش نیازمند کمک اوست؛ اما
موش مغرور میشود که چون مهار شتر در دست من است پس قدرتمندم!

پیر می داند برای پیوستن به اصل باید فنا بشود و سختی ها را تحمل کند و باخود نیروی ذخیره (کوهان) به همراه دارد و به اندازه کافی بزرگ و قوی شده ؛ شتر راه می افتد و عبور از جوی آب برایش خیلی راحت است و می تواند تعداد زیادی را هم یاری کند ولی این جوی بزرگ برای موش مهلك است و بی یاری شتر نمیتواند عبور کند

بخش شرح غزل از دیوان شمس:

غزل شماره 1690 :



دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیم
 محروم ز آتش تو جز بولهب ندیم
 چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیم

اندر دو کون جانابی تو طرب ندیم
 گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
 من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم

جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم	بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده زان باده که عصیرش اندر چریش نیامد چندان بریز باده کز خود شوم پیاده ای شمس و ای قمر تو ای شاهد و ای شکر تو ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی پولادپاره هاییم آهن ریاست عشقت خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم
--	---

غزل شماره 2456:

هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری هم قدحی هم فرجی هم شب ما را سحری سوی فلک حمله کنی زهره و مه را بیری چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری مادر دولت بکند دختر جان را پدری	هم نظری هم خبری هم قمران را قمری هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای آن قدح شاده بده دم مده و باده بده گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین
--	---



متن جلسات صد و یازدهم به بعد در فایل‌های جداگانه آمده است.

صفحه‌های اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

masnawi.persianguig.com

masnawi.blogspot.com

آدرس تماس: Masnawi@Gmail.com